

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✽ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✽

✽ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✽

✽ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✽

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



۱۷۴ - غار ده هزار خدا - صورتهای پنهان ده هزار خدا



هرچند هنوز نمیخواست آن را ابزار کند: «حالا که سان لانگ فکر می‌کند به‌تره نگاهشون نکنم پس باید حسابی حواس جمع باشیم!»

هواچنگ نیز سرش را تکان داد و آندو براه افتادند. سپس به مسیری چند شاخه رسیدند و هواچنگ یگراست به طرف چپ رفت شیه لیان متوقف شد و او را دنبال نکرد.

هواچنگ پشت سرش را نگریسته و پرسید: «چیزی شده؟!»

شیه لیان هم پرسید: «سان لانگ هیچ وقت به این غار نیومده درسته؟!»

هواچنگ جواب داد: «طبیعتا!»

شیه لیان دوباره پرسید: «پس چطوری اینقدر مطمئنم که باید بریم به سمت چپ؟»

هواچنگ گفت: «اینقدر هم مطمئن نیستم ... دارم سرسری مسیرو انتخاب می‌کنم!»

«وقتی تو تا حالا نیومدی اینجا چطوری میتونیم همینطور سرسری حرکت کنیم؟ نباید بیشتر به این فکر کنیم که چه مسیری مناسب تره؟!»

هواچنگ گفت: «دقیقا بخاطر اینکه من هیچ وقت به این غار نیومدم ما باید راهمونو بگیریم و بریم ... وگرنه درباره شکل اینجا هیچی متوجه نمیشیم ... ما باید جسارت به خرج بدیم و روی شانسمون حساب کنیم و البته شانس من همیشه بهترینه!»

هرچند حرفهایش کاملا منطقی بود ولی در حقیقت هربار آندو بیرون می رفتند

او همیشه اجازه میداد شیه لیان مسیر را انتخاب کند اینطور نبود که هواچنگ برای هدایت کردنش پیشقدم شود. شیه لیان سرش را تکان داد هر دو میخواستند وارد تونلی در سمت چپ شوند که ناگهان شیه لیان گفت: «وایسا...سان لانگ اون صدا رو شنیدی؟!»

هواچنگ پرسید: «چی؟»

شیه لاین گفت: «سمت راست ... یه صدایی میاد!»

چهره هواچنگ کمی تغییر کرد پس از اینکه مدتی با دقت گوش فرا داد گفت: «گاگا، فکر میکنم اشتباه شنیدی هیچ صدایی نیست!»

شیه لیان با اطمینان گفت: «هست ... خوب گوش کن ... صدای یه مرده!»

هواچنگ سعی میکرد گوش دهد، او اخم کنان گفت: «من واقعا هیچی نمیشنوم!»

شیه لیان شوکه شده و با شگفتی اندیشید: «نکنه بازم توهم زدم؟!»

هواچنگ گفت: «اعلی حضرت، اینجا مشکوکه ... شاید یه حقه ای سوار کرده باشن من پیشنهاد میکنم وقتی رفتیم بیرون درباره ش حرف بزنیم ...»

شیه لیان کمی مردد ماند ولی در انتها گفت: «نه! اینا باید نانفنگ و فویائو باشن ... بهتره که من برم و یه نگاهی بندازم!»

بعد با سرعت به سمت آن مسیر دوید هواچنگ از پشت سر او را صدا میزد: «اعلی حضرت، لطفا ندو!»

هرچند با شنیدن آن فریاد کوتاه، حتما آنان در موقعیتی خطرناک افتاده بودند

پس نباید ذره ای وقت را هدر میدادند. شیه لیان جرات بی دقتی نداشت و سریع از مسیر چند شاخه عبور کرد به طرف راست دوید. هرچه در آن تونل عمیق تر می رفت غرش های خشمگین یک مرد واضح تر شنیده میشد.

شیه لیان خوشحال شد و فکر کرد: «اونا واقعا نانفنگ و فویائو هستن!»

او نمیدانست چقدر در تونل پر پیچ و خم راه رفته است ولی در انتها بالاخره توانست منبع صداها را پیدا کند و آنجا یک غار بسیار بزرگ بود. درون آن غار هیچ مجسمه الهی وجود نداشت اما گودالی عمیق آنجا بود و صدای نانفنگ و فویائو از آنجا شنیده میشد

بنظر میرسید هر دو در عمق گودال گیر افتاده بودند و نمیتوانستند بالا بیایند. هرچند با انرژی بسیار زیادی بر سر هم فریاد میکشیدند. پس میشد تصور کرد که در این لحظه زندگی شان در خطر نبود. آن پایین چنان تاریک بود که هیچ چیزی را نمیشد واضح دید شیه لیان دستانش را کنار دهانش قرار داد و از آن بالا فریاد زد: «هی!!! شما دو تا چه اتفاقی واستون افتاده؟!»

وقتی آندو در ته گودال، صدای کسی را از آن بالا شنیدند در دم صدای دعوایشان خاموش شده و صدای فویائو آمد: «اعلی حضرت؟ خودتی؟؟ زودباش مارو بکش بالا!»

نانفنگ اما هیچ چیزی نگفت. شیه لیان گیج و بهت زده گفت: «شماها نمیتونین خودتون بیاین بالا؟ هرچند این گودال خیلی عمیقه ... اون پایین چه خبره!؟»

احتمالا بخاطر اینکه در تمام مسیرشان جنگیده بودند فویائو از خشم آتش

گرفت: «چرت نگوا! ما اگه خودمون میتونستیم بیایم بالا که اینکارو میکردیم ...
اعلی حضرت تو مگه چشم نداری؟!»

شیه لیان چشمانش را جمع کرد و گفت: «من نمیتونم اونجا رو درست ببینم ... هنوز قدرت معنوی دارین؟ میتونین آتش کف دست رو روشن کنین تا من دقیقا ببینم اون پایین چه خبره؟ اگه نمیتونین پس من یه توپ آتشین پرت میکنم.....!»

اما در نهایت شگفتی پیش از اینکه جمله اش را تمام کند هر دو باهم فریاد زدند: «اینکارونکن!»

صدای پر از ترس و وحشت آنها او را متوقف کرد. فویائو فریاد زد: «اصلا هیچ آتیشی روشن نکن!»

اگر او نمیتوانست آتش روشن کند پس باید از راههای دیگری برای روشن ساختن آن مکان استفاده میکرد. اولین واکنش شیه لیان این بود که پشت سر خود را نگاه کند.

«سان لانگ ...»

هرچند سان لانگ دنبالش نیامده بود. هیچ کسی پشت سرش نبود. شیه لیان کمی شوکه شد ابتدا کمی احساس نگرانی میکرد ولی بعد کاملا گیج و سردرگم شد. او که راهش را گم نکرده درسته؟

از آنجا که آنها وارد غار ده هزار خدا شده بودند هواچنگ عجیب رفتار میکرد ولی شیه لیان دقیقا نمیتوانست بگوید مشکلش چیست او چپ و راست خودش

را نگاه کرد. ناگهان دریافت روی شانه اش یک پروانه کوچک نقره ای نشسته است.

سعی کرد آن را لمس کند: «سلام.....؟!»

وقتی پروانه شبی لمس او را احساس کرد چندباری بالهایش را باز کرد اما جایی نرفت. بنظر میرسید فقط میخواهد جست و خیز کردن خودش را نشان بدهد در این سفر شیه لیان از هواچنگ شنید که پروانه های شبی او به دو دسته تقسیم میشوند.

شیه لیان نمیدانست این یکی به کدام دسته تعلق دارد، مسئولیتش چیست ولی برای هر چیزی ساخته شده بود حداقل میتواند کمی نور تولید کند. سپس پرسید: «میتونی بری پایین و واسه من یه نگاهی به اونجا بندازی؟!» پروانه بالهایش را به پرواز درآورد و پرید. شیه لیان هم گفت: «ممنونم!» سپس منتظر ماند تا او به عمق گودال برسد. همین که نور نقره ای پایین را روشن کرد ناگهان چشم های شیه لیان گرد شدند.

در عمق گودال میدان شکار سفیدی وجود داشت و تمام سوراخ با لایه هایی از ابریشم پوشیده شده بودند. نانفنگ و فویائو هر دوییشان درون دو پيله حشره ابریشمی اسیر شده و مانند دو پروانه کوچک اسیر در تار عنکبوت بودند. صورتهایشان سیاه و کبود و و سرهایشان پوشیده از خون بود ولی کسی نمیدانست دلیلش کتک هایی که کمی قبل بهم زده بودند است یا نه؟!

شیه لیان چاره ای نداشت جز اینکه هیچ کار خطرناکی نکند زیرا اگر یک مشعل یا آتش پایین می انداخت در یک آن تمام گودال تبدیل به گدازه های

آتشین میشد.

شیه لیان پرسید: «چه خبر شده؟ این تار عنکبوته؟ نکنه اینجا لونه یه عنکبوت معنویه!؟»

فویائو فریاد کشید: «چه میدونیم ... بهر حال نمیتونیم خودمونو آزاد کنیم!»

بنظر میرسید شدیداً میخواست فرار کند نانفنگ نیز در آن سو چهره ای مبهم به خود گرفته بود. چنان بنظر میرسید که انگار او هم میخواست برای کمک فریاد بزند ولی وقتی دید کسی که آمده شیه لیان است خشکش زده و حرفهای خود را بلعید.

در عوضش گفت: «الان نیا پایین ... این ابریشم خیلی محکمه اگه گیرت بندازه سخت میتونی آزاد بشی»

شیه لیان گفت: «من نمیام پایین!»

شیه لیان پس از کمی فکر، انتهای رویه را به قبضه فانگشین بست و میخواست شمشیرش را پایین بفرستد و بررسی کند اما در نهایت شگفتی رویه تنها توانست تا نیمه راه برود پیش از اینکه تارهای عنکبوت او را کشف کرده و با سرعت به سمت بالا حمله کنند. انگار بخوبی آماده بودند نشان دهند از چه چیزی ساخته شده اند

رویه با ترس به عقب برگشت اما دیر شده بود تارهای عنکبوت او را گرفتند خودشان را به او گره زده و شیه لیان را هم همراهش پایین آوردند. شیه لیان اصلاً فکرش را هم نمیکرد این تارهای عنکبوت چنین تیز و قدرتمند باشند.

لحظه ای که شیه لیان به درون گودال افتاد آن نخ های سفید یکباره به او حمله کردند و شیه لیان را بستند. بقیه تارهای عنکبوت نیز به آرامی می خزیدند و پيله روی بدن فویائو و نانفنگ را محکمتر میکردند.

فویائو از شدت خشم دیوانه شده بود: «تو چرا افتادی؟ حالا وضعمونو ببین، شدیم سه کله پوک! بیاین همه مون اینجا باهمدیگه بمیریم!»

نانفنگ هم در جوابش فریاد زد: «واسه چی غرمیزنی؟ این اتفاق افتاده بخاطر اینکه اون میخواست مارو نجات بده!»

شیه لیان در آن سمت شدیداً در جای خود غلت میزد: «هاهاها هاهاهاها... هاهاهاهاهاها...»

آندو با حیرت نگاهش میکردند. فویائو گفت: «نکنه خوردی زمین سرت آسیب دیده؟ عقلتو از دست دادی؟!»

اشکهای شیه لیان از گوشه چشمش روان بودند او با سختی زیادی گفت: «ن... نه ... هاهاهاها ... این تار عنکبوت چشونه ... چیکار میکنن ... خیلی غلغلکم میاد ... دیگه ... نمیتونم ... هاهاهاهاها ...»

وقتی او افتاد آن تخت ابریشمی نرم او را در بر گرفت. تارهای عنکبوت با لطافت و آرامش او را بستند. درحالیکه او را نگهداشته بودند به آرامی خودشان را به بدنش می مالیدند انگار میخواستند او را غلغلک بدهند.

شیه لیان شبیه یک توپ به خود پیچید و سعی داشت سرسختانه مبارزه کند: «نه، نکن، وایسا بسه! بسه! میگم بسه!»

بعد ابریشم سفید دستانش را پشتش بست و متوقف شد. نانفنگ و فویائو تنها تماشا میکردند.

یک لحظه بعد فویائو با بدخلقی گفت: «چطوریه که این تارهای عنکبوت اونو اینطور شل بستن ولی مارو محکم گرفتن؟؟ حتی صورتشم نپوشوندن!»
شیه لیان بالاخره توانست نفس بکشد و گفت: «مگه ... مگه صورت شماها پوشیده شده؟!»

فویائو چشمانش را چرخاند و گفت: «پوشونده بودنش ولی وقتی تونستیم به خودمون بیایم با دندونامون گازشون گرفتیم وگرنه چطور میتونستیم اینهمه سر و صدا کنیم؟!»

شیه لیان کمی دیگر تلاش کرد ولی این تارهای عنکبوت شدیداً سرکش و محکم بودند. بعلاوه بخاطر خنده شدید کمی قبل دنده هایش درد گرفته بودند. پس موقتاً از حرکت ایستاد و تصمیم گرفت کمی آرام شود او صاف دراز کشید: «خب شما دو تا چطوری اومدین اینجا؟»

فویائو جواب داد: «نمیدونم ... وقتی بهمن اومد، همه چی رو با خودش خراب کرد انگار آسمون داشت میوفتاد همین که بیدار شدیم دیدیم اینجااییم!»
شیه لیان گفت: «نه نه نه ... منظورم این بود چرا شما دو تا اومدین به کوه تونگلو!»

وقتی این موضوع بیان شد فویائو شدیداً عصبانی شد: «من داشتم اون شبخ زن، لان چانگ و شبخ جنین رو دنبال میکردم ... چه میدونم اون برای چی

اینجاست!!»

نانفنگ جواب داد: «من؟ منم اینجام که اون مادر و بچه رو بگیرم ...»
فویائو تفی انداخت: «پس چرا نرفتی دنبال اونا؟؟ بجاش منو کتک زدی؟
من... ژنرال من گفت که این شبخ جنین هیچ ربطی به اون نداره ... اون
نکشتدشون!!! واسه یه لحظه دلش به رحم اومده بود همین!! واقعا که آدم
خوب بودن بدترین بلاست!»

شیه لیان از روی عادت آرام گرفت: «باشه باشه دعوا نکنین ... الان متوجه
اوضاع شدم دیگه دعوا نکنین اینقدر بحث نکنین ... شماها باعث شدین
بهمن بیاد لااقل الان یه کمی به خودتون استراحت بدین ... بیاین با هم به
یه راهی فکر کنیم که بریم بیرون!»

هرچند نانفنگ تازه عصبانی شده بود: «ژنرال خودش نمیدونه معمولا
چطوریه؟ هیچ حقی نداره که غر بزنه اگه مردم سر هر چیزی بهش مشکوک
باشن!»

فویائو به او خیره شد: «تو چی گفتی؟ جرات داری دوباره این حرفو بزن!»
نانفنگ شدیدتر از قبل نگاهش میکرد: «جراتشو دارم!! دوباره هم میگم
... اینطور نیست که تو نیت خوبی داشته باشی تو فقط میخوای جلوی اونایی
که تحمل دیدنت رو ندارن پزبدی که سخاوتمندی و بعدش پنهونی دلت
خنک بشه و از خودت راضی باشی ... فقط رضایت خودت برات مهمه ... و
منتظر میمونی تا ببینی بقیه از خودشون احمق میسازن ... الکی نگو دلت به

رحم اومده ... اصلا فکر نکن آدم خوبی هستی ... آدمای خوب مثل تو نیستن
... تو هیچ وقت به آدم خوب نبودى!

رگهای پیشانی فویائو ورم کرده و لبهایش جمع شدند: « همه اینا خیالات توئه!
چرت و پرت خالص میگی! »

نانفنگ فریاد زد: « خودت بهتر میدونی چرت و پرت هستن یا نه ... آخه مگه
میشه من تو رو شناسم!؟ »

حالا رگهای فویائو تا روی گردنش ورم کرده و بیرون زدند: « به چه حقی منو
سرزنش میکنی؟ اینطوری مردمو از بالا نگاه میکنی مراقب باش یهو دیدی
افتادی لنگت شکست! »

نانفنگ هم در جوابش فریاد زد: « من توی همه چیز از تو قدرتمندترم!! خیال
کردی هیچ کسی از گندکاریایی که میکنی خبر نداره؟؟! »

همین که این موضوع بیان شد انگار که فویائو آتش گرفت: « ... آره! اقرار میکنم
کار من بود!!! ولی مگه تو چقدر از من قدرتمند تری؟ تو خودتو تجسم وفاداری
حساب کردی ولی مگه تو نبودى که وقتی پای زنت اومد وسط رئیسست رو
چال کردی؟ زن و پسرت مهمتر شدن؟؟ همه هر کاری واسه خودشون
میکنن این اولویت زندگى هر کسیه ... خجالت نمیکشی هنوز داری طعنه
کارای قدیم رو به من میزنی؟! »

نانفنگ وقتی عبارت «زن و پسرت» را شنید از کوره در رفت: «توی لعنتی... تو...؟! تو!؟»

گرچه نمیتوانستند حرکت کنند اما میشد گفت اکنون در گلوی هم بودند و اصلاً متوجه نشدند که همدیگر را چه چیزی خطاب کردند و از ژنرال من و ژنرال تو تبدیل به من و تو شدند بخاطر اینکه شدیداً عصبانی بودند متوجه نشدند همه چیز را لو دادند تنها وقتی سرشان را چرخاندند متوجه شیه لیان شدند که مدت‌ها قبل ساکت مانده بود.

نانفنگ و فویائو سرشان را با سرعت چرخاندند و به شیه لیان خیره شدند. شیه لیان آرام روی تخت ابریشمی جستی زد چرخید و پشتش را به آنها نشان داد.

«آم... من هیچی ندیدم ... یعنی...هیچی نشنیدم!»

«

»

شیه لیان به دیوار سنگی نگاه میکرد و به آرامی گفت: «شما دو تا میخواین ادامه بدین؟ آم درباره هر چیزی که بحث میکردین من هیچ نظری ندارم ولی من فکر میکنم زن و پسر آدم واقعا مهمترین هستن... هیچ چیز اشتباهی درباره ش نیست و این اساس احساسات بشریه... این حرفا همش گله‌های قدیمی هستن... پس بهتره اینقدر این دیگ رو هم نزنین و بجاش فکر کنین یجوری از اینجا...»

فویائو حرفش را برید: «...تو از قبل میدونستی؟!»

شیه لیان که دید بیشتر از اینها نمیتواند قسر در برود مجبور شد تصدیق کند: «آره...»

فویائو ناباورانه گفت: «کی فهمیدی؟ چطوری متوجه شدی؟!»

شیه لیان جرات نداشت راستش را بگوید پس درعوض گفت: «فراموش کردم!»

جواب اصلی این بود: خیلی خیلی وقت پیش ... در کوه یوجون او کمی به آنها شک کرده بود اما زمان که گذشت و به گذرگاه بان-یویه رسیدند دیگر از حقیقت اطمینان داشت.

کدام خدایان کوچک از بارگاه میانی؟ چنین چیزی وجود نداشت. نانفنگ و فویائو سایه های کوچکی بودند که فنگشین و موچینگ ساختند.

بنظر میرسید فویائو نمیتوانست بپذیرد هویتش به آسانی شناخته شده است پس با حالتی بی رحمانه گفت: «دقیقا بگو کی فهمیدی؟ چطوری متوجه شدی؟ حتما یه چیزی بوده که باعث شده لو بریم ...اون شکاف چی بود؟!»

« »

شیه لیان طاقت گفتن حقیقت را نداشت. چیزی بخصوصی نبود که هویت آنها را لو بدهد در واقع کارهای آنان سراسر شکاف و درز بود.

بهرحال آن سه نفر با هم بزرگ شده بودند. شیه لیان چطور میتواند با شیوه گفتار و رفتار آنها آشنا نباشد؟ از آن نامهای قلبی گرفته تا شخصیت های

نان- همان عبارتی بود که در عنوان آسمانی فنگشین قرار داشت یعنی نانپانگ و فنگ نیز از نام فنگشین میاد-- فویائو نیز به معنی پریدن و پرواز کرده که مجازا از عبارت کسی که از پلکان سریع بالا میره یا جاه طلبه می آید.

غیر قابل تغییرشان کاملاً قابل حدس بود. اگر او نمیتوانست حدس بزند چه کسی در زیر این پوسته است پس اینهمه سال بیخودی زندگی کرده بود.

ولی برخی چیزها را بهتر بود شخصا نگوید یا برخی کارها را نباید انجام میدادند مثلاً وقتی ظاهر خدای آسمانی را داشت چشمهایش را آنطور نمی چرخاند و فحش نمیداد ولی وقتی هویت دیگری داشت آزاد و بی خیال تر بود. پس شیه لیان حس نمیکرد لازم باشد اینها را بیان کند؟!!

فویائو—نه او حالا باید موچینگ خوانده میشد ... موچینگ دندان بهم سایید و با لحن ترسناکی گفت: «...پس تو خیلی وقته میدونی ما کی هستیم ولی هیچی نگفتی فقط وایسادی و تماشا کردی چطوری داریم ادا درمیاریم درسته!؟»